

دانش آموزی که معلم شده بود!

علی اصغر جعفریان

احمدی در مدرسه نمی توانستم حرف دانش آموز خطاکار را بپذیرم، ولی به سادگی هم نمی توانستم ثابت کنم کار کار اوست.

در حین گفت و گوی تلفنی، احمدی با آنکه از درد به خود می پیچید، چند بار از من خواست کاری به کار آن دانش آموز نداشته باشم. گوشی را گذاشتم و ادامه پی گیری را به فردای آن روز واگذار کردم. باز هم احمدی با لحنی مهربان به من گفت: آقا شاید ما اشتباه می کنیم و شاید یکی دیگر بوده است و خواست که کاری به آن دانش آموز نداشته باشم. در آن لحظات، چهره احمدی دیدنی بود. او درد خود را فراموش کرده و به فکر هم کلاسی اش بود تا برایش در دسر درست نشود، از نمرة انضباطش کم یا اخراج نشود. از اینکه نام آن دانش آموز را به زبان آورده بود، سخت پشیمان به نظر می رسید.

من خیلی از این ماجرا ناراحت بودم و به هیچ وجه نمی توانستم کوتاه بیایم. تصمیم داشتم مسئله را به طور جدی پی گیری کنم. در آن لحظه ما به اولیای احمدی اطلاع دادیم و با توجه به وارد شدن ضربه به ناحیه سر و خطرات احتمالی، خواهش کردیم او را پیش پزشک ببرند.

وقتی پدر دانش آموز، احمدی، وارد دفتر شد و فرزندش را در آن وضعیت دید، چنان داد و فریادی راه انداخت که گفتنی نیست. من مات و حیران مانده بودم! آخر این چه کاری است! پدر دانش آموز احمدی می خواست هر طور شده است ما آن دانش آموز را از تحصیل محروم کنیم. نشانی منزل وی را هم خواست تا به قول خودش برود و پدر و جد و آباد آن دانش آموز را جلوی چشمانش بیاورد و او را به دست قانون بسپارد. من یک نگاه به پدر می کردم و یک نگاه به پسر که چقدر با هم فرق دارند. یکی با اینکه درد داشت و سخت به خود می پیچید گذشت که چه عرض کنم، زده بود زیر کل ماجرا که اساساً اشتباه کرده است و کار، کار آن دانش آموز نبوده و دیگری با اینکه هنوز هیچ چیز ثابت نشده بود، ول کن ماجرا نبود. البته ناگفته نماند من هم عقیده نداشتم که آن دانش آموز را به حال خود رها کنم! برایش برنامه ای داشتم تا او را با روش درست متنبه کنم.

من با تلاش زیاد پدر را آرام کردم و قول دادم روز بعد رسیدگی لازم و کافی را انجام بدهم.

جلسه انجمن اولیا و مربیان بود و سالن اجتماعات مدرسه پسرانه مملو از پدران و مادران، مدیر مدرسه با حرارت خاصی مشغول سخنرانی بود. در ذهن او انبوهی از موضوعات مهم نقش بسته بود، موضوعاتی که باید به اطلاع اولیای دانش آموزان می رسید. وقت تنگ بود. همیشه در این جلسات حرف های گفتنی زیاد بود و وقت بسیار کم. مدیر باید گلچینی از حرف هایش را انتخاب می کرد تا از جلسه نهایت استفاده را ببرد. از صبح با خود کلنجار رفته بود که آن اتفاق مهم و باورنکردنی چند روز پیش مدرسه را به اولیا بگوید یا نه؟ او می ترسید به بعضی از اولیا بر بخورد، ناراحت شوند و با دلخوری مدرسه را ترک کنند. هنوز هم در حین سخنرانی دودل بود بگوید یا نگوید. در یک لحظه تصمیم خود را گرفت و دل به دریا زد و وارد موضوع شد. چنین شروع کرد:

دوستان من، سروران عزیزم، به راستی ما را چه شده است، چرا این گونه شده ایم؟! چند روز پیش، بعد از تعطیل شدن مدرسه، ناگهان دانش آموزی را روی دست به دفترم آوردند که صورتش پر از خون بود. با دیدن آن صحنه یکه خوردم. یک آن احساس کردم قلبم دارد از کار می افتد. ماجرا از این قرار بود که یکی از دانش آموزان بعد از تعطیل شدن مدرسه، سر کوچه بیرون مدرسه سنگی را پرتاب کرده بود و سنگ صاف خورده بود به پیشانی دانش آموزی به نام احمدی که اتفاقاً یکی از بهترین دانش آموزان کلاس سوم است. بچه ها و معاون مدرسه او را به دفتر آوردند و کمک های اولیه برای جلوگیری از خونریزی انجام شد. پیشانی او بدجور شکسته بود. احمدی درد زیادی داشت و سخت به خود می پیچید و آه و ناله می کرد. من بعد از پرس و جو فهمیدم احمدی خودش فردی را که در شلوغی و ازدحام به سویس سنگ پرتاب کرده شناخته. او به من گفت با دو چشمانش دیده که فلانی سنگ را پرتاب کرده است. من بلافاصله گوشی تلفن را برداشتم و به منزل دانش آموز خطاکار زنگ زدم. دانش آموز خودش گوشی را برداشت. موضوع را با او در میان گذاشتم و توضیح خواستم. باید می گفت حالا می خواهد چه کار کند؟

دانش آموز به هیچ وجه زیر بار این اتهام نمی رفت. قسم و آیه آورد که الا و بلا من سنگ را پرتاب نکردم. با توجه به حسن شهرت

این دانش‌آموز با اینکه تا صبح از زور درد نخوابیده بود، ساعت‌ها در بیمارستان برای گرفتن عکس‌های لازم از سرش معطل شده و اذیت شده بود، خم به ابرو نمی‌آورد و در پی آرام کردن دوستش بود. احمدی آن شب در منزلشان هم کار خودش را کرده بود. پدر و مادرش را به آرامش رسانده و درس بزرگ گذشت را به آنان نیز آموخته بود.

مدیر به این بخش از حرف‌هایش که رسید، انگار آرام شده باشد، نفس عمیقی کشید و چند لحظه‌ای در سکوت به اولیا نگریست. دوباره آن ترس اولیه به سراغش آمد. منتظر بود بعضی از اولیا از این طرز برخورد او با ماجرا گله کنند. به چشم‌هایشان نگریست تا باز خورد بگیرد. لحظات سکوت طولانی‌تر شدند. هیچ‌کس حرفی نزد، تا اینکه خود مدیر این سکوت لذت‌بخش و دوست‌داشتنی را شکست و گفت: «این دانش‌آموز معلم من شد و در یک روز درسی به من داد که تأثیرش سال‌ها در ذهنم ماندگار می‌شود.»

فردای آن روز اولین قدم آن بود که معلوم شود واقعاً چه کسی سنگ را پرتاب کرده است. در صبحگاه صحبت مفصلی با دانش‌آموزان کردم و به آن‌ها گفتم ما نمی‌دانیم چه کسی سنگ را پرتاب کرده است. این حق‌الناس است و هر کس این کار را کرده فردای قیامت باید در پیشگاه خدا جوابگو باشد. بهتر است مقصر، هر کسی هست، خودش بیاید و از دانش‌آموز احمدی حلالیت بطلبد. ما هم قول می‌دهیم کمترین جریمه را برای وی در نظر بگیریم. صبحگاه به پایان رسید و بچه‌ها زود به کلاس‌هایشان رفتند. وقتی حیاط مدرسه خلوت شد، یکی از دانش‌آموزان به طرف من آمد؛ همان دانش‌آموزی که روز قبل احمدی معرفی کرده بود و من تلفنی با وی صحبت کرده بودم. دانش‌آموز با چشمانی گریان و با لحنی حاکی از پشیمانی گفت: «آقا به خدا ما دیشب تا صبح خوابمان نبرد. وجدانمان ما را یک لحظه رها نمی‌کرد. آقا من سنگ را پرتاب کردم. خودم بودم. یک لحظه شیطان آمد توی جلدم. به خدا نمی‌خواستم احمدی را بزخم. آقا غلط کردم. آقا حالا چه کار کنم.»

من بلافاصله احمدی را خواستم و او را با آن دانش‌آموز روبه‌رو کردم. احمدی با سری باندپیچی شده، آرام و باوقار روبه‌روی هم‌کلاسی‌اش ایستاد. لحظه‌ای لبخند از صورتش محو نمی‌شد. چهره‌اش از هر لحظه دیگری دوست‌داشتنی‌تر به نظر می‌رسید. بعد هم به من گفت: «خب آقا حتماً من اشتباه می‌کنم! حیدری نبود که سنگ را پرتاب کرد.» حیدری سرش را پایین انداخته بود و به زمین نگاه می‌کرد. انگار قدرت نگاه کردن به چشمان احمدی را نداشت. طولی نکشید که احمدی به حیدری نزدیک‌تر شد. سرش را با دستانش به بالا گرفت، او را در آغوش کشید، دلداری‌اش داد و از خطای او گذشت کرد. در آن لحظات شیرین من به بزرگی روح احمدی پی بردم و درس بزرگی را که او به همه ما بزرگ‌ترها داد، در ذهنم مرور کردم.

تصویرگر: مریم طباطبایی

شماره ۲۰

تابان ۱۳۹۲

دانش‌آموزان

موضوعه ۱۳